

داستان‌های خارجی / ۵۱

انسان‌ها و خرچنگ‌ها

نوشته

ژوزوئه دوکاسترو

ترجمه

منیر جزنی (مهران)



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۹۴

سرشناسه: کاسترو، زوزوته دو، ۱۹۰۸-۱۹۷۳ م.

Castro, Josue de.

عنوان و نام پدیدآور: انسان‌ها و خرچنگ‌ها/ نوشته زوزوته دوکاسترو؛ ترجمه منیر جزئی (مهران).

مشخصات نشر: تهران: امیرکبیر، ۱۳۹۳.

مشخصات ظاهری: ۱۵۱ ص.

فروست: داستان‌های خارجی: ۵۱.

شابک: 978-964-00-1660-2

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا.

عنوان اصلی: Homens e Caranguejos, 1967.

یادداشت: کتاب حاضر قبلاً با عنوان "داستانی از انسان‌ها و خرچنگ‌ها" توسط همین مترجم و ناشر در سال

۱۳۵۲ ترجمه و منتشر شده است.

عنوان دیگر: داستانی از: انسان‌ها و خرچنگ‌ها.

یادداشت: چاپ هفتم: ۱۳۹۳.

موضوع: داستان‌های برزیلی -- قرن ۲۰ م.

شناسه افزوده: جزئی (مهران)، منیر، مترجم.

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۳ الف ۲ ک ۶۹۷/ PQ

رده‌بندی دیویی: ۸۹۶/۲

شماره کتابشناسی ملی: ۳۵۲۷۶۶۶

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۱۶۶۰-۲



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران: خیابان جمهوری اسلامی، میدان استقلال، صندوق پستی: ۱۱۳۶۵۴۱۹۱

انسان‌ها و خرچنگ‌ها

© حق چاپ: ۱۳۵۴، ۱۳۹۴، مؤسسه انتشارات امیرکبیر

نویت چاپ: هفتم (ویراست جدید)

نویسنده: زوزوته دوکاسترو

مترجم: منیر جزئی (مهران)

طراح جلد: محمدرضا نبوی

حروف متن: میترا ۱۳

چاپ و صحافی و لیتوگرافی: طرفه، تلفن: ۵۵۲۶۹۲۸۷-۸

شمارگان: ۱۵۰۰

بها: ۶۰۰۰۰ ریال

تلفن مرکز فروش: ۰۲۱-۶۱۲۸

فروش اینترنتی: www.amirkabir.net

همه حقوق محفوظ است. هر گونه نسخه برداری، اعم از زیراکس و بازنویسی، ذخیره کامپیوتری، اقتباس کلی و جزئی (به جز اقتباس جزئی در نقد و بررسی، و اقتباس در گیومه در مستندنویسی، و مانند آنها) بدون مجوز کتبی از ناشر ممنوع و از طریق مراجع قانونی قابل پیگیری است.

سختی کوتاه دربارهٔ مردی بزرگ با هدفی عظیم

پرفسور ژوزوئه دوکاسترو استاد جغرافیای انسانی، پزشک و جامعه‌شناس و نویسنده‌ای است که به حق از شهرت وسیع و از حیثیت و اعتباری جهانی برخوردار است.

او نخستین دانشمندی بود که پس از جنگ جهانی دوم بی‌پروا و دلیر حصار هزار سالهٔ سکوت را در پیرامون فاجعهٔ گرسنگی درهم شکست و از این راز ننگین و شرم‌آور تمدن ما پرده برگرفت. در پرتو دانش‌های فیزیکی و انسانی و به کمک ادبیات و تاریخ و با همهٔ تجربه‌ها و دیدگاه‌های شخصی تصویر وحشتناک یک واقعیت تلخ و هراس‌انگیز را در مقابل دیدگان مردم جهان قرار داد و در خلال چندین اثر مستند و معتبر ثابت کرد که دو سوم جهانیان اسیر یوغ ستمگر گرسنگی هستند و در این بردگی و اسارت آنچه بی‌رحمانه به انحطاط کشیده می‌شود همه ارزش‌های جسمی و روانی انسانی است و از این رو با مسئلهٔ عظیم و با پدیدهٔ شگفت گرسنگی باید به گونهٔ نخستین و مهم‌ترین خطر تهدید کنندهٔ بقای بشریت روبرو شد و برای مبارزه علیه آن آماده گشت.

پرفسور دوکاسترو برخلاف گروهی از دانشمندان بدبین اعتقاد دارد که به خوبی می‌توان به کمک علم و دانش امروزی و در سایهٔ نظام‌های درست و دادگر اقتصادی و اجتماعی در این مبارزه پیروز شد، زیرا اکنون جهانیان تنها میزان محدودی از امکانات این سیاره را برای تأمین خوراک مورد بهره‌برداری قرار



می‌دهند و با استفاده کامل‌تر و گسترده‌تر از نیروی علم و تکنیک امکان دارد که تولید مواد غذایی به میزان شگفت‌انگیزی افزایش یابد و به زندگی در کره زمین همچنان ادامه داده شود بدون اینکه داس قحطی و گرسنگی ریشه حیات را در این سیاره درو کند.

برای بیان این حقایق و برای جلب توجه بیشتر و پرشورتر دانشمندان دیگر و برای گوشزد اهمیت مسئله به وسعت و به مقیاسی که همه مردم جهان به اندیشیدن وادار شوند و به مرحله آگاهی برسند، پرفسور دوکاسترو سالیان دراز است که درباره گرسنگی آثار متعددی انتشار می‌دهد. به دنباله همین تلاش‌ها به سال ۱۹۵۱ به مقام ریاست سازمان خواروبار و کشاورزی ملل متحد برگزیده شد و به دریافت جوایز بزرگ بین‌المللی نایل گشت: جایزه روزولت به سال ۱۹۵۲، جایزه آکادمی علوم سیاسی آمریکا و جایزه بین‌المللی صلح به سال ۱۹۵۴.

اکنون پرفسور دوکاسترو رئیس مرکز بین‌المللی توسعه و رئیس جمعیت جهانی مبارزه با گرسنگی است و با بصیرت و دانش و با احاطه‌ای همه‌جانبه با تلاشی پیگیر به مبارزه‌ای که خود پرچمدار آن است ادامه می‌دهد.

شاهکار بزرگ پرفسور دوکاسترو کتاب ژئوپلیتیک گرسنگی است که با جلب موافقت نویسنده با نام *انسان گرسنه* به فارسی ترجمه شد (مهرماه ۱۳۴۱) و خوشبختانه همان‌گونه که انتظار می‌رفت مورد استقبال شایسته قرار گرفت و سبب شد که خوانندگان فارسی با افکار و نظرات و برداشت‌های این شخصیت جهانی آشنا شوند.

و اما این اثر که اکنون ترجمه فارسی آن را مطالعه می‌کنید با سایر آثار او تفاوت دارد. در کتاب‌های دیگرش، پدیده گرسنگی را از نظر گام‌های علمی و اقتصادی و اجتماعی بررسی کرده است اما در این کتاب بیداد گرسنگی را در خلال یک داستان لطیف نمایانده است. گو اینکه باز قهرمان اصلی کتاب همانا گرسنگی است. این داستان به تنهایی بیش از همه رساله‌های اقتصادی و سیاسی از چهره زشت و نفرت‌زا و اندوهبار گرسنگی پرده برمی‌گیرد.

در اردیبهشت ۱۳۴۶ هنگامی که پرفسور دوکاسترو به دعوت مؤسسه مطالعات



و تحقیقات اجتماعی دانشگاه تهران به کشور ما آمد این کتاب را به من سپرد تا بار دیگر نزد خوانندگان فارسی زبان مترجم افکار و نظرات او گردم. لازم به یادآوری نیست که با شوق و علاقه فراوان کار این ترجمه را به عهده گرفتم و کوشیدم تا بنا به اعتقاد همیشگی‌ام تا آخرین حد امکان امر ظریف و دقیق ترجمه را با رعایت امانت کامل به انجام برسانم و عین اثر نویسنده را در قالبی هرچه نزدیک‌تر و شبیه‌تر به سبک خود او به خوانندگان عزیز فارسی زبان عرضه دارم.

اسفند ماه ۱۳۴۶

منیر جزنی (مهران)

www.ketab.ir

پیشگفتاری چرب بر داستانی بالنسبه بی‌رمق

در سرزمین فقیر ناحیه «نوردست»^۱ برزیل که زادگاه من است مردم عادت دارند سر سفره یک بشقاب پر از «مانیوک»^۲ را با تکه خیلی کوچکی گوشت خشک صرف کنند. این تکه کوچک گوشت که میان مانیوک‌ها گم می‌شود در واقع هیچ و یا درست آن اندازه است که بتواند به این کوه «فاروفا» - جوشانده آرد مانیوک - طعمی بیخشد. به احتمال قوی به نیروی این عادت کهن است که من تصمیم گرفته‌ام برای خواننده این کتاب «فاروفا»ی فراوان همراه با اندکی گوشت خشک تدارک ببینم.

داستانی که حکایت خواهم کرد، داستانی است بی‌رمق اما من قصد دارم به آن پیشگفتاری گویا بیفزایم تا کتاب را اندکی چرب کند. باشد که بدینسان به خواننده مددی شود تا اشتهايش را فریب دهد - اشتها و ولع بلعیدن یک داستان. شاید هم میل و شوق گشودن و محو کردن عقده یک ملت گرسنه - ملتی که مدام در کشاکش پنهان کردن و نقاب‌زدن بر این گرسنگی است - مرا بر آن داشته است که بر داستان حاضر پیشگفتاری فراوان و چرب بنویسم، بر داستانی که بزرگ‌ترین قهرمان آن خود گرسنگی است. بنابراین خواننده به ناچار با سند و

1. Nordeste

2. Manioc: گیاهی که دارای ریشه خوراکی است و از آن نوعی آرد و نشاسته مغذی درست می‌کنند. بیش از ۱۵۰ نوع از این گیاه در کشورهای گرمسیر شرق و غرب به خصوص در برزیل و اندونزی کاشته می‌شود. - م.



مدرکی روبرو می‌شود که خیلی بیش از یک داستان است. من در این کتاب درست آن اندازه ادبیات به کار برده‌ام که بتواند دوباره در ذائقه خواننده همان طعم بد و تند فاجعه‌ای را ایجاد کند که دوران کودکی من در آن به سر آمده است و هم‌اکنون همه رگ و پی و گوشت و پوست این اثر است.

من داستان کودک بینوایی را برای شما نقل می‌کنم که چشم به مناظر این جهان می‌گشاید اما چشم‌اندازش محدود است به شاخه بزرگی از یک دریا، دریای بینوایی و سیه‌روزی که سراسر یک قاره را دربرگرفته است. برای شما حکایت خواهیم کرد که چگونه در باتلاق‌های «رسیف»^۱ در میان غریق‌های این دریا گرسنگی را کشف کردم. من پدیده گرسنگی را در «دانشگاه سوربون» یا در دانشگاه‌های دیگر شناختم. در باتلاق‌های «کاپی‌باریب»^۲ و در محروم‌ترین محلات رسیف در «آفوگادو»^۳، «پینا»^۴، «سانتو آمارو»^۵ در جزیره «لیت»^۶ گرسنگی وجود خود را بر من فاش و آشکار ساخت. در واقع گل‌های باتلاق رسیف برای من به مثابه دانشگاه سوربون بود: گل‌هایی که خرچنگ‌ها در آن می‌جوشند و موجودات انسانی که با گوشت خرچنگ پرورش یافته‌اند و بسان خرچنگ‌ها می‌اندیشند و احساس می‌کنند در آن می‌لولند. موجوداتی که دارای دو زیستی هستند، آبی و خاکی، نیم انسان و نیم حیوان، و از دوران کودکی با آبگوشت خرچنگ با این شیری که از پستان گل ترشح می‌شود تغذیه کرده‌اند و بدین‌قرار این انسان‌ها برادران شیری خرچنگ‌ها هستند.

آن‌ها که همپای خرچنگ‌ها راه رفتن آموخته‌اند، پس از اینکه از اوان کودکی این شیر را از پستان گل مکیدند و بارها و بارها با لجن‌های باتلاق سر و روی خود را آلوده کردند و بوی خاک گندیده و آب راکد در وجودشان رخنه کرد دیگر نمی‌توانند از

1. Recife

2. Capibaribe

3. Afogados

4. Pina

5. Santoamaro

6. Leith



این لایه گل که آن‌ها را به خرچنگ‌ها یا برادرهایشان شبیه می‌کند چشم ببوشند. از این روست که ساکنان باتلاق‌ها پس از آنکه یک‌بار در روز ولادت در گل‌ولای چسبیده و لزج درختان «پاله‌توویه»^۱ فرو رفتند دیگر به دشواری می‌توانند از «محیط خرچنگ» بیرون بیایند مگر به‌هنگام مرگ - و تازه باز...

من خیلی زود به این تقلید شگفت انسان‌ها، تقلیدی که در همه زمین‌ها آن‌ها را به خرچنگ‌ها شبیه می‌کند توجه کردم: این انسان‌ها هم مانند خرچنگ‌ها برای ادامه زندگی می‌خزند، کنار آب توقف می‌کنند و مانند آن‌ها پس‌پسکی راه می‌روند... و برایم این احساس به‌وجود آمد که ساکنان باتلاق‌ها - خواه انسان‌ها و خواه خرچنگ‌ها - که کنار آب به دنیا می‌آیند اندک‌اندک که رشد می‌کنند و بزرگ می‌شوند بیشتر و بیشتر در لجن‌ها فرو می‌روند. انگار درختان انبوه «پاله‌توویه» با تنه‌های ناهموار و با شاخه‌های زیر و درهم و برهمشان و با شبکه ریزبافت ریشه‌های فرو رونده خود، آن‌ها را برای همیشه گرفتار می‌سازند و یا گویی که این عنکبوت دریایی شاخک‌های نامریی خود را به‌سوی آن‌ها گردانده است و به‌وسیله چشم‌ها، دهان، گوش‌ها و هر خلل و فرج پوست آن‌ها را مدام دورتر می‌کشد. بدینسان همگی آن‌ها در میان باتلاق‌ها میخ‌کوب می‌شدند و درختان سیری‌ناپذیر پاله‌توویه که همه شیرۀ گوشت و حتی روح این بردگان را فرو می‌بردند دیگر هرگز رهایشان نمی‌کردند.

بنابراین درختان پاله‌توویه آرام و درعین‌حال سمج و قاطع زندگی همگی این موجودات را به تملک در می‌آوردند و اربابان بی‌چون و چرای آن‌ها می‌شدند. این گیاهان شگفت که در دوره‌های تکامل زمین‌شناسی این ناحیه را به تصرف درآورده‌اند - گودال باتلاقی که امروز در آنجا شهر «رسیف» برپا شده است - اکنون سلطه خود را بر ساکنان آن گسترش می‌دهند. از آن زمان دیگر همه‌چیز به آن‌ها تعلق دارد: انسان‌ها مانند زمین و حیوانات.

۱. Palétuvier: این کلمه متعلق به یکی از زبان‌های بومی برزیلی و نام مشترک همه گیاهانی است که در کناره آب‌های شور مرزه و در نواحی گرمسیری می‌رویند و به خانواده گیاه‌های Rhizophore تعلق دارند. - م.



در واقع پالته‌توویه‌ها نخستین فاتحین این سرزمین به‌شمار می‌آیند اما تا حدود زیادی باید آن‌ها را خالق و آفریننده هم دانست. این دشت وسیع که به آسانی غرق طغیان‌ها می‌شود و از جزیره‌ها و شبه‌جزیره‌ها و باتلاق‌ها تشکیل شده است نخست گودالی عظیم، یک خلیج کوچک نیم‌دایره‌ای و محدود به حصاری از تپه‌ها بوده است. دو رودخانهٔ بزرگ «کاپی‌باریب»^۱ و «به‌ریب»^۲ پس از سوراخ کردن این حصار به گودال می‌ریزند و آن را از گل‌ولای، از خاک‌هایی پر می‌کنند که از نواحی دوردست دیگر کنده‌اند و با امواج خود همراه آورده‌اند. اندک‌اندک با ته‌نشینی و برجای ماندن مواد آب آورده برجستگی‌هایی از گل پدیدار شد و بر این تخته گل‌ها که هنوز سست و ناپایدار بودند پالته‌توویه‌ها بنای رشد و تکثیر نهادند: این گیاهان شکفتی که قادرند حتی در آب شور و در خاک نرم مدام غوطه‌ور و قانع و راضی باشند، بسان حیواناتی که به‌هنگام هول و هراس و خطر با چنگ و با دندان خود را می‌آویزند آن‌ها هم ریشه‌های پنجه‌دار خویش را به ژرفای گل‌ها فرو کردند و برای مقاومت در برابر جزرومد و در برابر وزش تندبادهای گرمسیری به یکدیگر تکیه زدند و اندک‌اندک چنان ریشه‌ها و شاخه‌های خود را درهم فرو کردند که توانستند سرانجام هم زندگی خویش را مستحکم سازند و هم ضامن بقای تپه‌های گلی بی‌ثباتی باشند که در آن‌ها استوار شده بودند.

به تدریج که گل‌ولای رودخانه‌ها در الک و صافی درهم و برهم ریشه‌ها انباشته شد، سطح خاک شناور بالا آمد و تحت حمایت و زیر سایهٔ شاخ و برگ‌های انبوه، وسعت این خاک‌ها رو به افزایش نهاد.

و بدین ترتیب همهٔ زمینی که اکنون بر سطح خلیج پر شدهٔ رسیف قرار دارد حاصل کار و عمل پالته‌توویه‌هاست. پالته‌توویه‌ها همراه با رودخانه‌های حامل گل‌ولای فرا رسیدند و با کوشش و زحمت زیاد خاک خود را بنا نهادند، خاکی که مدام علیه دریا مبارزه می‌کند. آن‌ها به مثابه اشغالگران و سربازان وارد شدند و در

1. Capibaribe

2. Beberibe



تماس با دریا با صبر و حوصله این دشت وسیع رسوبی را ایجاد کردند، دشتی که امروز به وسیله شعبه‌های متعدد رودخانه‌ها بریده شده است و جمعیت فشرده ما مرکب از انسان‌ها و خرچنگ‌ها در آن زندگی می‌کنند.

و اما چون درختان پاله‌توویه این کار غول‌آسا را انجام دادند جای شگفتی نیست که انسان‌ها آن را ستایش کنند. این انسان‌ها نمی‌توانند به درستی دریابند که چگونه درخت‌ها توانسته‌اند چنین معجزه‌ای کنند: معجزه خلقت یک زمین تازه. اما هنوز هم آن‌ها با چشم‌های خودشان می‌بینند که برجستگی‌های گلی وسعت می‌یابند و به جزایر سبز و خرمی تبدیل می‌شوند و زندگی در آن‌ها به جنب‌وجوش در می‌آید.

آن‌ها با بهت و حیرت فراوان می‌بینند که دوروبر جزایر بزرگ‌تر جزیره‌های کوچک‌تر دیگری پدید می‌آیند، چنان‌که گویی در سایه انبوه این درخت‌ها زمین به طرز اسرارآمیزی از درون خود زمین‌های دیگری می‌زاید.

من در شهر «رسیف» به دنیا آمده‌ام. شهری که سه سده پیش با دست هلندی‌ها روی باتلاق‌ها بنیان گرفت. امروز از برخی نظرگاه‌ها می‌توان رسیف را هنگ‌کنگ امریکا دانست زیرا این شهر هم با فقر و بینوایی فراوان خود بر مجموعه‌ای از جزایر کوچک گسترده است و خواب‌آلود و سست در میان شاخه‌های دو رودخانه کاپی‌باریب و به‌به‌ریب موج است. نخست من با جامعه خرچنگ‌ها آشنا شدم و آنگاه با انسان‌های باتلاق‌ها با این برادران شیری خرچنگ‌ها آشنایی یافتم و خیلی پس از این زمان بود که امتیاز شناسایی جامعه بشری دیگری نصیبم شد. با صراحت تمام باید اقرار کنم با اینکه بعدها در میان مردم خیلی دیدم و آموختم اما همچنان آن انس و محبت خود را نسبت به جامعه باتلاق‌ها و جامعه خرچنگ‌ها و جامعه انسان‌ها - برادران شیری و فرزندان گل و لجن - حفظ کرده‌ام.

من اکنون می‌خواهم برای شما داستان این اجتماع را شرح دهم. اجتماعی که از نظرگاه اقتصادی هم دو زندگی دارد زیرا در حاشیه و در کنار دو نوع نظام اقتصادی راکد مانده است. دو نظام اجتماعی که تاکنون تاریخ نتوانسته است آن دو را بسان



تاروپود یک پارچه به هم بیافد: یعنی فتودالسم ارضی و سرمایه‌داری، نظام‌هایی که در ناحیهٔ «نوردست» برزیل همچنان در کنار یکدیگر همزیستی دارند و بدون اینکه مختلط شوند و یا چنان با هم درآمیزند که تمدن تازه‌ای به وجود آورند. بدینسان اجتماع باتلاق‌ها همواره میان فشار این دو نظم له و خورده می‌شود و چاره ندارد جز اینکه در ژرفای باتلاق‌ها جایگزین شود و در آنجا با انبوه گل‌ولای درآمیزد.

من در کوچهای به دنیا آمده‌ام که به نام مشهور ژواکیم نابوکو^۱ مزین بود - الغاء کنندهٔ بزرگ اسارت در دورهٔ «امپیر» - و از این امر سخت احساس غرور می‌کردم.

من هم در این سرزمین به دنیا آمده‌ام

سرزمینی که آفتابش می‌آزارد و رنگ می‌برد

سرزمین ژواکیم نابوکو

مرد نیکی، مرد عدالت،

مردی که با «نابوکو»های امروزی امروزی

خیلی تفاوت داشت^۲

من در باتلاق‌های پر از گل و لجن رودخانهٔ کابی‌باریب به دنیا آمده‌ام. رودخانه‌ای که به چشم حریص کودکی من مدام همان یک داستان دراز را نقل می‌کرد. داستان ماجراهای بی‌شمارش را در مسیر نواخی گوناگون نوردست. خاک‌های خاکستری «سرتالو»^۳ی خشکیده، آنجا که پدرم به دنیا آمده بود و بعدها به‌هنگام خشکسالی ۱۸۷۷ با همهٔ افراد خانواده‌اش از آنجا مهاجرت کرده بود یا زمین‌های سرسبز مزارع نیشکر واقع در ناحیهٔ جنگلی زادگاه مادرم که دختر یک مالک آسیای قند بود. و آنگاه دریای خاکستری «سرتالو» دریای سبز نیزارها و بالاخره پیش از رسیدن به دریای واقعی، دریای گل‌ولای باتلاق‌ها، دریایی که داستان درباره‌اش چیزی نمی‌گفت: ساعت‌ها و ساعت‌ها کنار اسکله می‌ماندم و

1. Joaquim Nabuco

۲. اثر ژواکیم کاردوزو ۱۹۶۳.

۳. Sertao: کلمهٔ برزیلی است و به دالان‌های جنگل گفته می‌شود که در طول مسیر رودخانه میان تیغ‌زارهای فلات برزیل به وجود می‌آیند. - م.



دویدن آب‌های رودخانه را چنان با دقت تماشا و دنبال می‌کردم که انگار یک فیلم سینمایی از برابر چشم‌هایم می‌گذرد.

بنابراین رودخانه «کاپی‌باریب» نخستین معلمی بود که تاریخ نوردست را به من آموخت؛ تاریخ این سرزمین بی‌تاریخ را. من در این سرزمین با چشم خیلی بیش از گوش آموختم. تاریخ از راه این تصاویر که گاه نه روشن بودند و نه شاد به چشم‌های خیره و حیرت‌زده من وارد می‌شد.

خانه‌ای که در آن به دنیا آمدم کنار آبگیر بزرگی قرار داشت و این آبگیر پر بود از ماهی‌ها و انواع خرچنگ‌ها. اگرچه من بسان خرچنگ‌ها در درون همان آبگیر به دنیا نیامدم اما هنوز دو ساله نشده بودم که روزی در آن آبگیر افتادم و مرا به حال نیمه خفه از آن بیرون آوردند. به دنبال این ماجرا خانواده‌ام در محله دیگری، در محله مادلن که باز هم به رودخانه نزدیک‌تر بود مسکن گزید. ما در یک خانه یک طبقه قدیمی ساکن شدیم که با سبک «مستمراتی» ساخته شده بود و شش پنجره بزرگ در جلو داشت. به نظر می‌رسید این خانه که مانند قلعه‌ای روی سربالایی‌ها ساخته شده بود زیر فشار وزن خود از پای درآمده است. در دوره طغیان، خرچنگ‌ها از این سربالایی تا ایوان خانه ما بالا می‌آمدند و جسورترین آن‌ها تا داخل اتاق‌ها هم پیشروی می‌کردند. در آن هنگام خانه مانند یک جزیره بود و باغ به صورت دریا در می‌آمد. هنگامی که آب فروکش می‌کرد گل سیاه همه جا را فرا گرفته بود. سر در خانه روبه رودخانه داشت زیرا ساختمان مربوط به زمانی بود که حمل‌ونقل تنها به وسیله قایق‌های معمولی و قایق‌های بادبانی انجام می‌شد. اربابان معاملات که سرگرم بازرگانی شکر بودند با لباس‌های رسمی و کلاه‌های بلند استوانه‌ای به ادارات و دفاتر خود می‌رفتند. سیاهپوستان با نیم‌تنه‌های عریان برای طی رودخانه کاپی‌باریب در جهت خلاف جریان پارو می‌زدند.

باغ ما پر از درخت‌ها و پر از حیوانات بود. درخت‌های انبه و نارگیل و موز میوه‌های عالی می‌دادند، اما درخت‌های دیگری هم که در باغ ما نبودند میوه‌های عالی می‌آوردند. خفاش‌ها، شبانگاه این میوه‌ها را از درخت‌های باغ همسایه‌ها می‌کنند، و به‌هنگام فرار آن‌ها را در باغ ما رها می‌کردند. با اینکه نیمی از همه



این میوه‌های گوناگون گرمسیری را خفاش‌ها جویده بودند همین‌که بامداد فرا می‌رسید ما به باغ می‌رفتیم تا آن‌ها را با لذت فراوان بخوریم. در این ملک گاو و اسب و گوسفند و بز هم نگاهداری می‌شد؛ در قفس‌های بزرگی که همه‌جا در باغ آویخته شده بود انواع پرندگان آواز می‌خواندند. پدرم منظره زنده زادگاهش را به رسیف همراه آورده بود.

بدین‌قرار من در این باغ چنان زندگی می‌کردم که انگار محل آن یکی از ایالات مرکزی کشور است، درحالی‌که چشم‌انداز خانه ما چیزی جز منظره سیاه باتلاق‌ها نبود. در سمت راست بلافاصله توده‌ای از خانه‌های خرابه و ویرانه و کلبه‌های گلی و حصیری بر هم سوار می‌شدند و شبکه درهم و برهمی از کوچه‌های تنگ به وجود می‌آوردند. خانه‌ها تا میان آب پیش رفته بود و چه‌بسا که جزر و مد داخل خانه‌ها را فرا می‌گرفت. گاه رودخانه کوچه‌ها را هم‌بستر خود می‌کرد و می‌گذشت و در آن حال کل ولای همه چیز را در بر می‌گرفت.

و من جهان کودکی خود را در چنین محیطی آغاز کردم. آنچه می‌دیدم احساس یک کشف واقعی را در من بر می‌انگیخت و اما وحشت‌انگیزترین این کشف‌ها گرسنگی تمامی یک جمعیت که برده یک دلهره و یک وسوسه مداوم بود؛ یافتن خوراک. من خرچنگ‌هایی دیده‌ام که از گرسنگی کف کرده بودند و در کنار رودها و یا گودال‌ها منتظر می‌ماندند تا جریان آب برایشان خوراکی همراه آورد؛ یک ماهی مرده، یک پوست میوه، یک قطعه تپاله گاو - تا آن را برابیند و برای بلعیدن به خشکی ببرند. من انسان‌هایی را دیده‌ام که روی نرده‌های اسکله کهنه نشسته بودند تک هجاهایی زمزمه می‌کردند و یک ساقه سبزی در دهان داشتند و شیره آن را می‌مکیدند و آب دهن سبز رنگی روی چانه‌هایشان سرازیر می‌شد که به نظر من از نوع همان کف خرچنگ‌ها بود؛ کف دهان گرسنه‌ها.

اندک‌اندک پی‌بردم که همه زندگی این مردم در مدار فکر ثابتی گردش می‌کند و حتی زبان و سخن آن‌ها جز به این فکر اشاره نمی‌کند. زبان عامیانه آن‌ها واژه‌های بسیاری در بر داشت که همگی گرسنگی را به خاطر می‌آوردند. به هر مناسبتی، برای اینکه بگویند کاری کم و بیش آسان و یا دشوار است، و یا کم و



بیش مطبوع است می‌گفتند «مانند یک سوپ»، مانند «یک گوجه فرنگی» یا مانند «یک آناناس» و یا اینکه فلان چیز «نان - نان» و یا «پنیر - پنیر» است...

انگار که واژه‌ها می‌توانستند انسان‌ها را سیر کنند.

گرسنگی که این مردم را به سته آورده بود تعیین‌کننده رفتار و کردارشان بود. بر ارزش‌های اخلاقی، بر امیدها، و حتی بر زندگی احساساتی آن‌ها حاکم بود. توجه به حرکات، به سخن گفتن، مبارزه کردن، رنج بردن و مردن آن‌ها گرسنگی را به چشم انسان هویدا می‌ساخت: گرسنگی ستمگر و بی‌رحم و آفریننده بزرگ‌ترین فاجعه بشریت را.

نخست گمان می‌کردم که گرسنگی امتیاز غم‌انگیز ناحیه باتلاق‌هایی بود که من در آنجا زندگی می‌کردم. اما به‌زودی دریافتم که در ناحیه نوردست در واقع باتلاق‌ها سرزمین موعودی بودند که مردم سرزمین‌های دیگر را جلب می‌کردند: سرزمین‌هایی که در آنجا بلای گرسنگی باز هم وحشتناک‌تر بود: ناحیه خشکسالی‌های «سرتالو»، ناحیه تک کشتی نیشکر، آنجا که صنعت قند از نیشکرها و انسان‌ها یکسان شیره می‌کشد و هر دو را به تفاله تبدیل می‌کند.

با گوش دادن به داستان‌های پایان‌ناپذیر پدرم درباره رنج‌هایی که در خشکسالی ۱۸۷۷ خانواده ما متحمل شده بود گویی کلاس‌های درسی را درباره گرسنگی دنبال کردم. و اما درباره گرسنگی در مناطق نیشکر از راه داستان‌های دو سیاه‌پوست پیر اطلاعات دقیقی به دست آوردم. این دو سیاه‌پوست در دوره جوانی برده بودند و هنگامی که برای اسب‌های پدرم علف می‌چیدند خاطرانشان را برایم نقل می‌کردند. حتی هنگامی که برای تفریح می‌رفتم تا به آواز خوانندگان هفته بازارها گوش بدهم یا نمایشات توده‌ای بومبا - مو - بوآ را که در میدان حلبی آباد اجرا می‌شد تماشا کنم و بازیگران را در حال حرف زدن و ادا و اصول درآوردن بینم باز هم با سیماهای گوناگون گرسنگی روبرو بودم: گیتاریست‌ها این آواز را می‌خواندند:



در کنار جزایر باتلاقی زرد
 زندگی دهقان اجاره‌دار غم‌انگیز است
 در جستجوی نانی که یافت نشد
 بیست سال در این سرزمین سپری گشت
 بیست سال به‌جز وعده‌ها چیزی عاید نشد
 و همان کج بیل هنوز در دست است
 با چهارده کودک در این دنیا
 به‌جز آن‌ها که در گور خفته‌اند
 تفنگ کهنه‌ام را در دست گرفته‌ام
 همان گونه که کج بیل را در دست می‌گیرم
 با نیرویی که گرسنگی می‌بخشد:
 به آن‌ها که از نان خود دفاع می‌کنند

(آلفونس رمانوسانتانا)

در نمایش «بومبا - مو - بوآ» داستان بر سر گاو شگفتی بود که تنها دو پا داشت اما انسانی‌ترین گاوها بود و مانند یک آدم رنج می‌برد، گریه می‌کرد و عصیان می‌کرد. برای این گاو بیچاره که این اندازه خشک و لاغر بود دلم می‌سوخت. او آن قدر لاغر بود که در واقع چیزی به‌جز یک سر نداشت و سرش هم چیزی جز دو شاخ عظیم نبود، شاخ‌هایی که در هوا تاب می‌خوردند... او شبی از یک گاو بود. چوپان همه‌جای حیوان را لمس می‌کرد اما هیچ کجا اثری از گوشت نمی‌یافت:

رفتم سرش را ببینم
 جز ریزه‌هایی نیافتم
 رفتم تهش را ببینم
 اصلاً چیزی نیافتم



رفتم دستش را ببینم
 هیچ از آن هیچ نیافتم
 رفتم گردنش را ببینم
 به جز یک سوراخ بزرگ نیافتم
 رفتم دنده‌هایش را ببینم
 به جز دنده چیزی نیافتم
 رفتم پاهایش را ببینم
 دور تا دور خوب چرخیدم
 رفتم کفل‌هایش را ببینم
 اما یک قطره هم نیافتم
 رفتم گردنش را ببینم
 همه جا فلاکت و نزاری یافتم

بومبا - مو - بو آ با آهنگ دلهره‌انگیز خود چیزی نبود جز یک کابوس گرسنگی:
 گاوی که مدام بزرگ می‌شود اما انگار که به محض نزدیک شدن دست چوپان
 گوشت‌هایش آب می‌شود.

و باز هم بدینسان بود که آموختم گرسنگی تنها فرزند باتلاق‌ها نیست، بلکه
 برعکس باتلاق‌ها گرسنه‌های بقیه سرزمین «نوردست» را به سوی خود می‌کشند
 و این گرسنه‌ها به اینجا می‌آیند تا در کنج این لانه گل‌ولای قور کنند؛ در آنجا که
 «محیط خرچنگ‌ها» به وضع معجزه‌آسایی شکفته می‌شود. من بزرگ شدم، به
 سراسر جهان سفر کردم، با مناظر دیگری آشنا شدم و در میان شگفتی و حیرت
 فراوان دریافتم آنچه نخست فکر می‌کردم تنها یک پدیده و یک فاجعه مربوط به
 محله خانه ماست در واقع فاجعه‌ایست جهانی.

من این فاجعه جهانی را در برخی آثار دیگر که بیشتر طبیعت علمی دارند، و در
 تجزیه و تحلیل‌های مربوط به زیست‌شناسی، و یا به صورت اجتماعی و اقتصادی
 آن حکایت کرده‌ام.

و اینک امروز این است داستان نخستین آشنایی من با گرسنگی در باتلاق‌های



کاپی‌باریب، آنجا که از زمان کودکی من تا به حال کمتر چیزی عوض شده است:
در این سرزمین‌های فقر و بینوایی زمان چندان اهمیتی ندارد و اکنون تنها
مرده‌ها هستند که دیگر از گرسنگی نمی‌میرند.

www.ketab.ir